



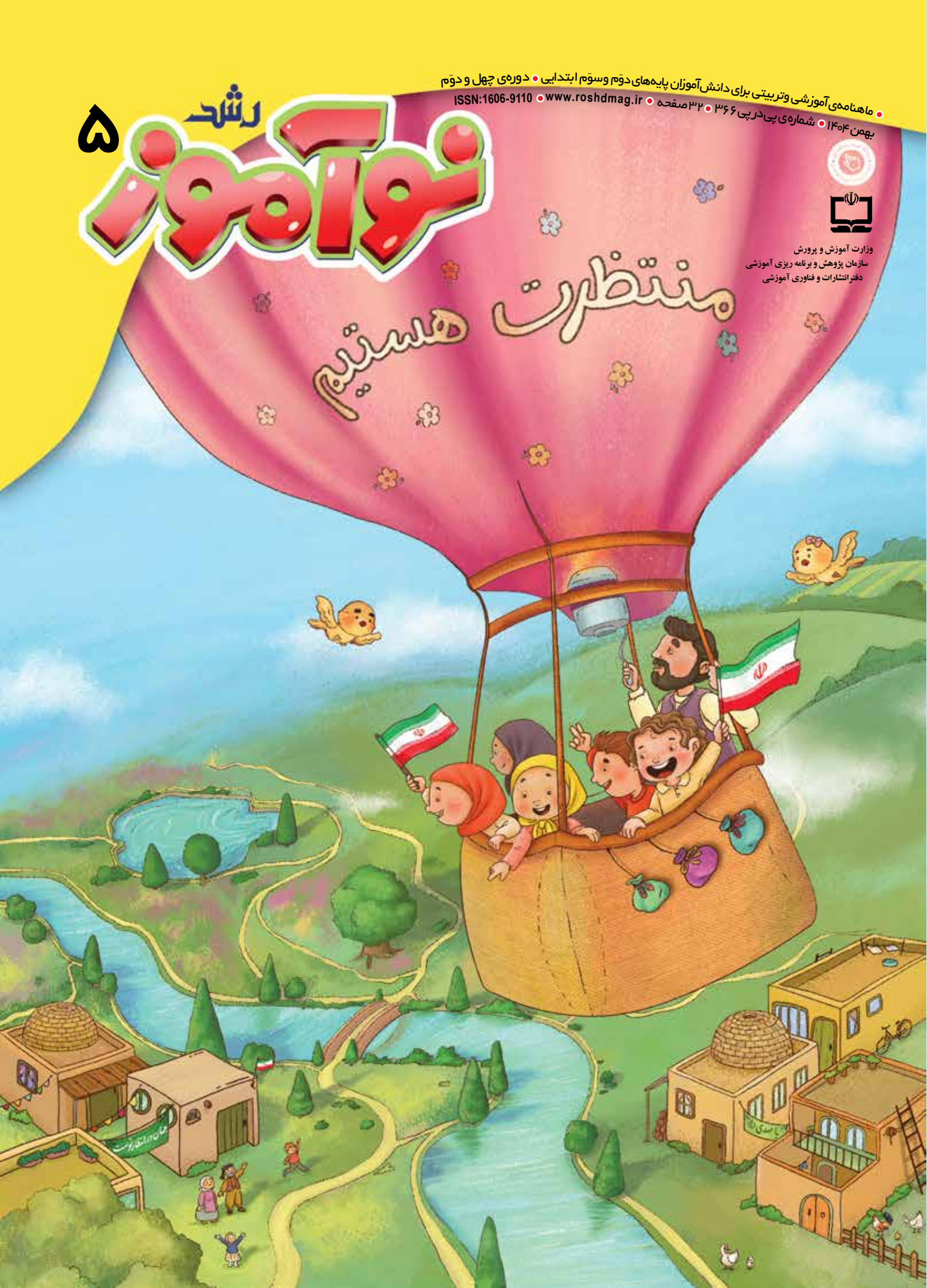
وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

نوآموز

۵

رشد

منتظرت هستیم





قسمت پنجم

ماجراهای زیلو

در شماره‌های قبل، زیلو و دوستش ایلو، همراه گله، سفرشان را آغاز کردند. آن‌ها با نامه‌ای شگفت‌انگیز روبه‌رو شدند. به سفارش نویسنده‌ی نامه، بچه‌حیوان‌ها نباید از مادرهایشان جدا شوند و با حیوان‌های زخمی باید مدارا شود. ادامه‌ی ماجرا...

نقیسه نجفی قدسی

تصویرگر:

نجمه آقاخان‌زادی

رمزینه را پوش کن و ماجرای زیلو را ببین.



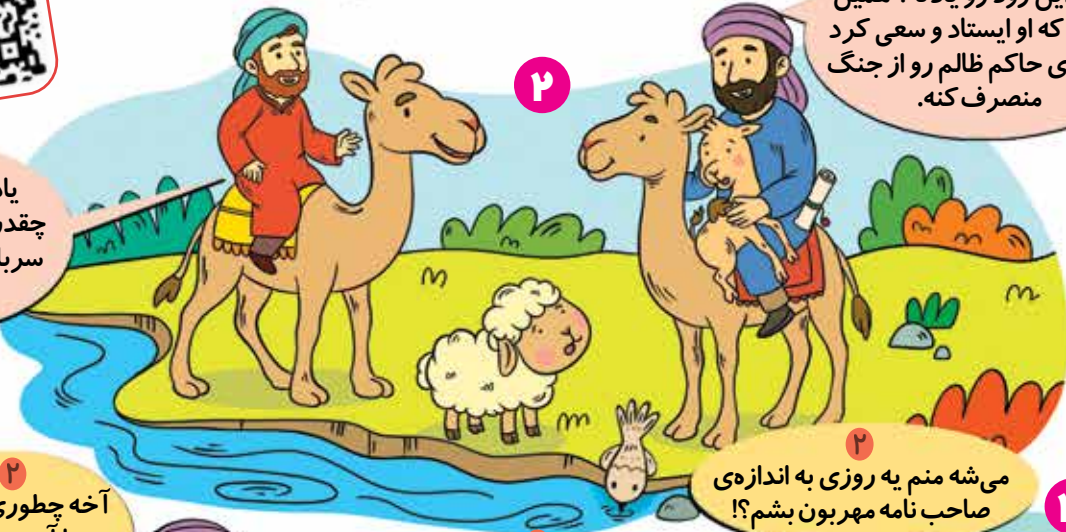
1 امین جان، من تا حالا چند بار این گله‌های زکات رو برده‌ام. هیچ کس مثل تو به همه‌ی سفارش‌های نامه عمل نکرده.

2 خوب سواری می‌خوری! خیلی هم بد نشد پات زخم شد.

3 تا نامه رو داریم غم نداریم

1 فؤاد، این رود رو بادته؟ همین جا بود که او ایستاد و سعی کرد سربازای حاکم ظالم رو از جنگ منصرف کنه.

2 یادمه امین جان! چقدر دلش برای اون سربازای گول‌خورده می‌سوخت.



2 می‌شه منم یه روزی به اندازه‌ی صاحب نامه مهربون بشم?! 3

1 بله آقا فؤاد! صاحب نامه به فکر همه هست، حتی دشمنانش.

4 چقدر این آدم‌ها عجیب و غریبن! من باید سر از کارشون در بیارم.

2 آخه چطوری می‌تونن با آدمی به این مهربونی بجنگن?

به نظرت چه اتفاقی در انتظار زیلو است؟ شماره‌ی بعدی مجله را بخوان.



اکرم السادات هاشمی پور
باغبان

چقدر خنده رویی
چقدر مهربانی
برای میهن ما
تو مثل باغبانی

امام صبح روشن
امام آفتابی
امام باغی از گل
به نام انقلابی

منیره هاشمی
خواهر

چند ساعت است الان
اسم من شده خواهر
او که آمده حالم
واقعاً شده بهتر

دوست دارم او باشد
مهربان و با احساس
یک برادر پر زور
مثل حضرت عباس



زهر عارفی
ماه پیر از جشن
تصویر گرز منصوره محمدی

جشن است توی شهر
چون ماه شعبان است
هم ریشه هم پرچم
توی خیابان است

یک یا حسین (ع) سبز
در کوچه می بینم
نام ابوالفضل (ع) است
بر آن یکی پرچم

بر پرچمی پیدا است
نام علی اکبر (ع)
یا حضرت سجاد (ع)
بر پرچمی دیگر

به به عجب ماهی است
این ماه پر میلاد
مهمان شعبانیم
با جشن هایی شاد





پارک ملی سالوک
بی نظیر و با حال است
واقعاً تماشایی است
شکل کارت پستال است

کارت پستال طبیعی

زهرا دادوری



هم درخت گز دارد
هم گلابی و گردو
صف کشیده در این پارک
قوچ و میش با آهو



در حوالی بجنورد
در دل خراسان است
این طبیعت زیبا
افتخار ایران است



شتر در خواب بیند پنبه دانه،
گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه

عفت زینلی

اویای شتر

بچه شتر دوباره
هی نقّ و نوق می کرد
شام لذیذ می خواست
خیلی شلوغ می کرد

اما علوفه ی خشک
امشب غذای او شد
وقتی که رفت در خواب
یک دفعه خنده رو شد

در خواب خوش انگار
او پنبه دانه می خورد
با اشتیاق لپ لپ
یا دانه دانه می خورد

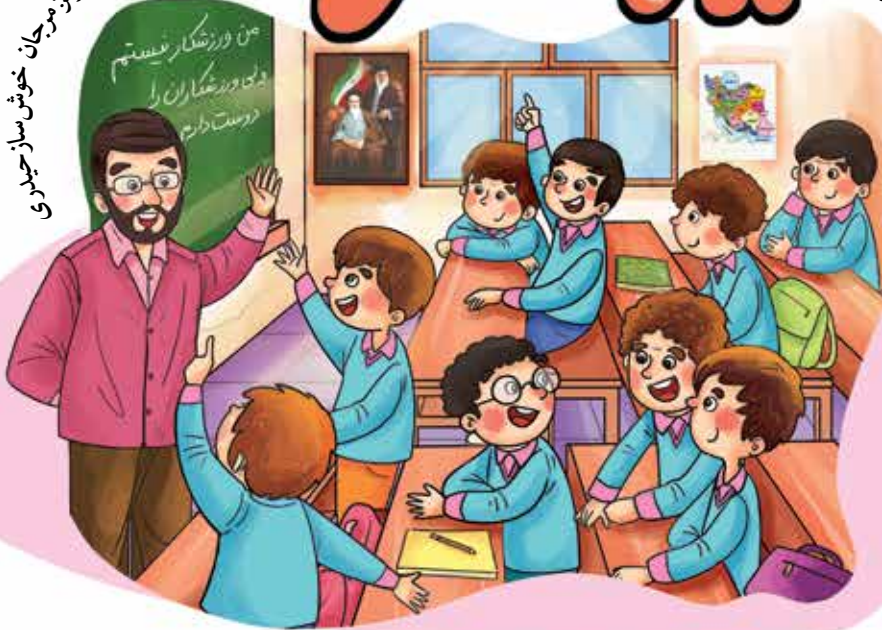




ایران نمونه

تصویر بزرگ: مرجان خوش ساز جیلری

سبیر مهرآورد



آقای چراچین روی تخته‌ی کلاس نوشت و خواند: «من ورزشکار نیستم، ولی ورزشکاران را دوست دارم.»

بعد رو به بچه‌های کلاس پرسید: «بچه‌ها، کسی تا حالا این جمله را شنیده است؟»

امیرعلی از ته کلاس بلند گفت: «بله. همین الان این جمله را از آقای چراچین شنیدم.»

کیان با هیجان گفت: «آقا، ما این را روی دیوار باشگاهمان دیده‌ایم. پایش نوشته بود امام خمینی^(ع)». آقای چراچین فکری کرد و گفت: «کسی تا حالا صحبت‌های مردم دنیا را درباره‌ی امام خمینی^(ع) شنیده است؟»

رضا گفت: «من قبلاً شنیده‌ام.»

آقای چراچین سرش را تکان داد: «چه خوب، به ما هم بگو.»

رضا به بچه‌ها نگاه کرد و ریز خندید: «آقا یادم نمانده.»

همه خندیدند. آقای چراچین ادامه داد: «رهبر یکی از کشورهای دنیا گفته است که امام خمینی^(ع)

توانست اثر بزرگی در تاریخ جهان بگذارد. یکی از

نوبتی هم که باشد، نوبت آقا پسر هاست. برای همین رفتیم ببینیم توی مدرسه‌ی آن‌ها چه خبر است؟

آه، آه، توی کلاس سوم صدا به صدا نمی‌رسید. بچه‌ها دو گروه شده بودند. یک گروه طرفدار

سعید اسماعیلی بودند و گروه دوم طرفدار رحمان عموزاده. جلوی تخته مهم‌های بود.

سر و صدای بچه‌ها، آقای چراچین را به کلاس کشاند: «اینجا چه خبره بچه‌ها؟»

خیلی‌ها اصلاً صدای آقای چراچین را نشنیدند. چند قدم جلوتر آمد. بچه‌ها با دیدن آقای

چراچین آرام‌تر شدند. آقای چراچین بچه‌ها را به نشستن سر جاهایشان هدایت کرد. روی تخته را

دید که دو تا اسم آنجا نوشته شده بودند: اسماعیلی و عموزاده.

تا آخر قضیه را فهمید. همه چیز به مسابقه‌ی کشتی دیشب برمی‌گشت.

سعید پرسید: «آقا، شما طرفدار کدام قهرمان هستید؟» آقای چراچین با لبخند گفت: «چه جالب! پس

موضوع قهرمان‌های ورزشکاران هستند!»



من یک قهرمان است.»
 آقای چراچین روی
 صندلی اش نشست
 و گفت: «آفرین، من هم
 ایشان را می شناسم.
 او به پیشرفت علم
 پیوند اعضا در دنیا
 کمک زیادی کرد و
 جایزه جهانی پیوند
 اعضا را گرفت.»

آقای چراچین رفت به
 سمت سعید که سرش
 پایین بود. همان طور که
 کارت های بازی سعید
 را به آرامی از دستش می گرفت، پرسید: «کسی
 در مورد خانم اعتصامی چیزی می داند؟»
 سعید غش غش خندید: «پروین خانم
 اعتصامی را می گویند؟»

آقای چراچین گفت: «معلوم است غیر از
 کارت بازی چیزهای دیگری هم بلدی!»
 رضا دست زد پشت کمر سعید: «آقا، سعید از سال
 گذشته که پشت جلد مجله ی نوآموز یک شعر از
 پروین اعتصامی را دید، اهل شعرهای پروین خانم
 شد.»

آقای نباتی جلو آمد: «پس خانم پروین اعتصامی
 را شما معرفی کن.»
 سعید با لب خندان شروع کرد: «من شعرهای
 پروین اعتصامی را خیلی دوست دارم؛ به خصوص
 دو شعر سیر و پیاز، و نخ و سوزن او را. از وقتی
 شعرهای پروین را خواندم، خودم هم یک پا شاعر
 شده ام.»

آقای چراچین و بچه ها خندیدند. هادی دستش
 را بالا برد: «آقا می شود در مورد قهرمان ها بیشتر
 بدانیم؟»

آقای چراچین گفت: «چرا که نه؟ اگر بخواهید
 می توانیم یک نمایشگاه برگزار کنیم. هر کسی یک
 قهرمان انتخاب کند و او را به بقیه معرفی کند.»



رئیس جمهورهای آمریکا هم در مورد امام خمینی (ره)
 گفته است که آیت الله خمینی (ره) در کشورش یک
 قهرمان بزرگ شناخته می شود.»
 آقای چراچین رفت کنار تخته: «شما چه قهرمان های
 دیگری را می شناسید؟»
 سعید از جایش بلند شد. سینه اش را جلو داد: «غیر
 از من؟»

وسط خنده های بچه ها، آقای چراچین دست زد
 روی شانهِ سعید و گفت: «بله، غیر از قهرمان سعید!»
 همه به هادی نگاه کردند. انتظار داشتند او بداند.
 چون او کتابخوان خوبی بود و به دانشمندان علاقه
 داشت.

هادی عینکش را جابه جا کرد: «من قهرمان فقهی را
 می شناسم. عکسش را توی کوچی مدرسه دیدم.
 او یکی از دانشمندان بزرگ هسته ای و متخصص
 نیروگاه های هسته ای تولید برق بود. دکتر سید
 امیرحسین فقهی اهل شیراز بود و در جنگ دوازده
 روزه شهید شد.»

رضا دستش را بالا برد: «من هم شیرازی هستم.
 دکتر ملک حسینی، هم محله ای پدر بزرگم، به نظر



بیایید اول بفهمیم
قهرمان واقعی کیه؟

۲

مسئله:
چطور قهرمان واقعی را
انتخاب کنیم؟

خب، حالا برای نمایشگاه
قهرمانی، قهرمان هامون رو
چطور انتخاب کنیم؟

۱

همین سخته! هر
کسی به نظر داره.



روش دیگری برای یک قهرمان واقعی بیابیم.

۳



Blank writing area with horizontal lines for notes.

Blank writing area with horizontal lines for notes.

Blank writing area with horizontal lines for notes.



خب! حالا
قهرمان هامون رواز
کجا پیدا کنیم؟ از کجا
شروع کنیم؟

۵

۴

پس قهرمان باید
این نشونه‌ها رو
داشته باشه



اینامی تونن منبع ما باشن!

۶



محمودی! نیره تو گلوت

۷

هر گروه از یک منبع شروع کنه و آخر سر نتیجه هامون رو مقایسه کنیم!

چشم قربان



کتاب خانگی کلاس

بزرگ ترها

۸

نام قهرمان	منبع	دلیل

تر قهرمانت رو از کدام منبع پیدا کردی؟
دلیل انتخابت رو بنویس.

.....
.....
.....

۹

ای وای کیان چسبوندم روی صورتت!

نمایشگاه قهرمانی مون آماده شد؛ اونم فقط با کمک خودمون!

دیدید؟ هر کی از یه راه قهرمانش رو پیدا کرد، اما دلیل داشت!

یعنی مسئله مون رو حل کردیم!

این نتیجه ی با هم کار کردنه

«واقعاً عالی شد! همه چی مرتب و قشنگه.»



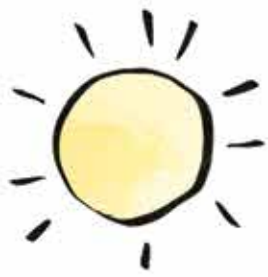
وقتی دست به دست هم می دهیم و فکرهايمان را روی هم می گذاریم، مدرسه گلستان می شود! حالا نوبت شماست! شما درباره ی کدام قهرمان ایرانی تحقیق کرده اید؟ ماجراهايتان را برای ما بفرستید تا در مجله با دوستانمان بخوانیم.



علی زانندوز

بچه سوسک

تصویرگر: علی پاک‌نهاد



تصادف آدم‌زادی

فهرست خرید سوسکی

آدم‌ها چیزی دارند به اسم سطل آشغال. آن‌ها خوراکی‌هایی را که به نظر خودشان به درد نخور است، در آن می‌ریزند. بابا می‌گوید: «مواد غذایی ای که آدم‌ها با اسراف کردن دور می‌ریزند، می‌توانند در سال شکم صدها نفر از خودشان را سیر کنند؛ هر چند، سطل زباله‌های آدم‌ها، ما سوسک‌ها را از جست‌وجوی غذا نجات داده است و می‌توانیم زمانمان را صرف کارهای مهم‌تری کنیم!» بابا این‌ها را گفت، فهرست خوراکی‌ها را از مامان گرفت و رفت هر چه را که لازم است، از سطل آشغال سر کوچه بیاورد خانه!

امروز از مدرسه که به خانه برمی‌گشتم، یک آدم دیدم. یعنی در واقع او را ندیدم، چون اگر می‌دیدم، حتماً از این موجود ترسناک دوری می‌کردم! داشتم پروازکنان به امتحان فردا فکر می‌کردم که یکهو خوردم به پس کله‌ی یک آدم! او با دیدن من شروع کرد به بالا و پایین پریدن و جیغ‌زدن! انگار نه انگار که او موجودی را دیده است صد برابر از خودش کوچک‌تر و من موجودی را دیده‌ام صد برابر از خودم بزرگ‌تر! هر طوری بود، از دستش در رفتم. به خانه که رسیدم، جاهایی از بدنم را که به آن آدم خورده بود، حسابی شستم، ولی هنوز بال‌هایم مورمور می‌شد. راستش آدم‌ها طوری با ما رفتار می‌کنند که انگار صاحب کره‌ی زمین هستند! اما همه می‌دانند ما سوسک‌ها خیلی سال قبل از آدم‌ها روی زمین زندگی می‌کردیم.

به نظر بابا سوسکه اگر آدم‌ها اسراف نکنند چه اتفاقی می‌افتد؟

به نظر تو سوسکه باید از آدم می‌ترسید یا آدم از سوسکه؟





دکمه‌ی وحشت

اخلاق آدمیزادی

امروز ناظم مدرسه گفت فردا باید والدینم را به مدرسه بیاورم تا توضیح دهند این حرف‌های بد را که زنگ تفریح به دوستم زدم، از کجا یاد گرفته‌ام. ماجرا این است که: دوستم می‌خواست آشغالی را که برای خوردن در زنگ تفریح آورده بودم، به‌زور از من بگیرد. خُب من هم عصبانی شدم و به او گفتم: «برو آدمیزادا! این آشغال خودمه.» البته من به ناظم توضیح دادم که چند روز قبل ناخواسته با یک آدم برخورد کردم و احتمالاً در اثر این برخورد، اخلاق او روی من تأثیر گذاشته است. او هم از من قول گرفت که دیگر این حرف را تکرار نکنم. بعد هم بی‌خیال آمدن والدینم به مدرسه شد!

پرا ناظم از بچه‌سوسک فواست والدینش را به مدرسه بیاورد؟

معلم علوممان درباره‌ی اثرات خراب‌کننده‌ی انسان‌ها در کروی زمین توضیحاتی داد. ما وقتی شنیدیم آن‌ها با آلوده کردن آب‌های کروی زمین و تولید گازهای سمی در حال نابود کردن محیط زیست خودشان و بقیه‌ی جانوران و گیاهان هستند، بیشتر از قبل، از آدم‌ها چندشمان شد! در عوض، ما سوسک‌ها، با تجزیه‌ی زباله‌های طبیعی، به بازگشت زباله‌ها به محیط زیست کمک می‌کنیم. اگر ما نبودیم، احتمالاً محیط زیست به خطر می‌افتاد. معلم این را هم گفت که آدم‌ها چیزی به اسم بمب اتم دارند که اگر روی زمین منفجر شود، احتمالاً فقط ما سوسک‌ها باقی بمانیم و چیزهای دیگر نابود شوند! چون من می‌دانستم آدم‌ها چقدر از سوسک می‌ترسند، به معلممان پیشنهاد کردم با چند تا از بچه‌های کلاس برویم نزدیک دکمه‌ی شلیک بمب‌های اتمی و آنجا بنشینیم تا هیچ آدمی جرئت نکند بیاید و آن را فشار بدهد!

سوسک‌ها چگونه به محیط زیست ما کمک می‌کنند؟





تصویرگر: امین دربانورد



محمد رضا رشیدی

ترسو خان



اعضای نمایش: رضاخان؛
محمد رضا شاه؛ عمو سام،
(نماد کشورهای انگلیس و
آمریکا)؛

نخست وزیر؛ راوی.
وسایل لازم: کلاه عمو سام؛ کلاه
بلند لبه گرد، قسمتی از کلاه پرچم
انگلیس باشد و
قسمتی هم پرچم آمریکا.

صحنه‌ی نمایش: نقشه‌ی ایران روی دیوار نصب شده است. عمو سام با نیشخند به آن نگاه می‌کند. رضاخان دست به سینه پشتش ایستاده و سرش را پایین انداخته است. محمد رضا شاه کوچک با تعجب آن دو را نگاه می‌کند. راوی کنار صحنه آن‌ها را تماشا می‌کند و با افسوس سرش را تکان می‌دهد.

راوی [رو به تماشاچیان]: سلام به شما دوستای خوبم. بچه‌ها، می‌دونستید خیلی سال پیش ایران عزیز ما خیلی بزرگ تر بوده، ولی در طول سال‌ها، پادشاه‌ها از روی ترس و بی‌لیاقتی، قسمتای زیادی از ایران عزیز رو به دشمنان دادند! امروز می‌خوایم قسمتی از این وطن‌فروشی‌های دو تا شاه ترسو رو توی این نمایش ببینیم. [با دست به صحنه اشاره می‌کند].
محمد رضا [در حالی که چندبار لباس رضاخان را می‌کشد]: بابا رضاخان جون جونی! این آقایی که شبیه روباهه کیه؟

رضاخان [لبش را گاز می‌گیرد]: «ساکت باش محمد رضای ابله. ایشون سرور ما، ارباب ما، همه کس ما، عمو سام بزرگ هستند. ایشون نماینده‌ی کشورهای بزرگ و قدرتمند انگلیس و آمریکا هستند.»
محمد رضا: «خب! تو ایران چی کار می‌کنی؟»

رضا شاه: «این چه سؤالیه ابله؟ ایشون من رو شاه کرده. اصلاً ایران مال ایشونه. اگه هر چی می‌گه گوش کنی، یه روزی تو رو هم شاه می‌کنه.»
عمو سام [با نیشخند]: «آهای پهلویا! یواشکی چی به هم می‌گید؟»
رضاخان [با لکنت]: «هی، هی، هیچی قربان! داشتیم از بزرگی و قدرت شما برای محمد رضا می‌گفتم.»

عمو سام [دستی به سر محمد رضا می‌کشد. رو به محمد رضا]: بگو بینم عمو جون، دوست داری شاه بشی؟
محمد رضا [دست عمو سام را می‌بوسد]: «بله، بله. خیلی عمو جون، خیلی.»

عمو سام [با خودش حرف می‌زند]: خوبه. هر چی شاه ایران احمق‌تر باشه، کار ما هم اینجا آسون‌تره.»
(صدای در)



رضاخان: «بیا تو.»

نخست وزیر [با وحشت]:

«قربان! از طرف کشور افغانستان

به ما حمله شده. می‌گن دشت ناامید

ایران مال ماست.»

رضاخان [با قلدری]: «غلط کرده‌ان! الان به عمو سام

می‌گم با سربازاش حالشون رو بگیره. [رو به عمو

سام] قربان جان! می‌خوام به کمک کشور قدرتمند

انگلیس، جواب محکمی به افغانستان بدم.»

عمو سام [با اخم]: «مگه سربازای ما بیکارن! [با

نیشخند] خودت تنهایی جوابشون رو بده عزیزم.»

رضاخان [با ترس و لرز]: «آخه قربان جان! من از

جنگ می‌ترسم. چی کار کنم؟»

عمو سام: «پهلوی جونم! نترس عمو جون! انگلیس

قدرتمند کنارته. آخه وقتی می‌تونی گفت‌وگو کنی،

چرا بجنگی عزیزم! [با دست دشت ناامید را روی

نقشه نشان می‌دهد] آخه دشت ناامید رو می‌خوای

چی کار؟ بده بره عزیزم.»

رضا خان [با ترس رو به نخست‌وزیر]: بهشون بگید

دشت ناامید مال شما باشه. فقط عصبانی نشید.

[نخست‌وزیر بیرون می‌رود]

عمو سام [با نیشخند]: «ای ترسو خان!»

راوی [رو به تماشاچی‌ها]: «بله دوستان! متأسفانه

۸۸ سال پیش، دشت ناامید ایران، بدون مقاومت

رضاشاه پهلوی، به کشور افغانستان داده شد!»

محمد رضا: «باباجون! چرا انگلیس کمکمون نکرد؟»

رضاخان [لبش را گاز می‌گیرد]: ساکت باش! ندیدی

عمو سام چطور راهنمایی مون کرد! [محمد رضا

سرش را با حالت تعجب می‌خاراند.]

(صدای در)

رضاخان: «بیا تو.»

نخست‌وزیر [با وحشت]: «قربان! کشور ترکیه به ما

زور می‌گه، می‌گه کوه‌های آارات ایران مال ماست.»

رضاخان [با ترس و لرز رو به عمو سام]: قربان

جان! لطفاً کمک کنید کوه‌های آارات عزیزمان را

از دست ندهیم.»

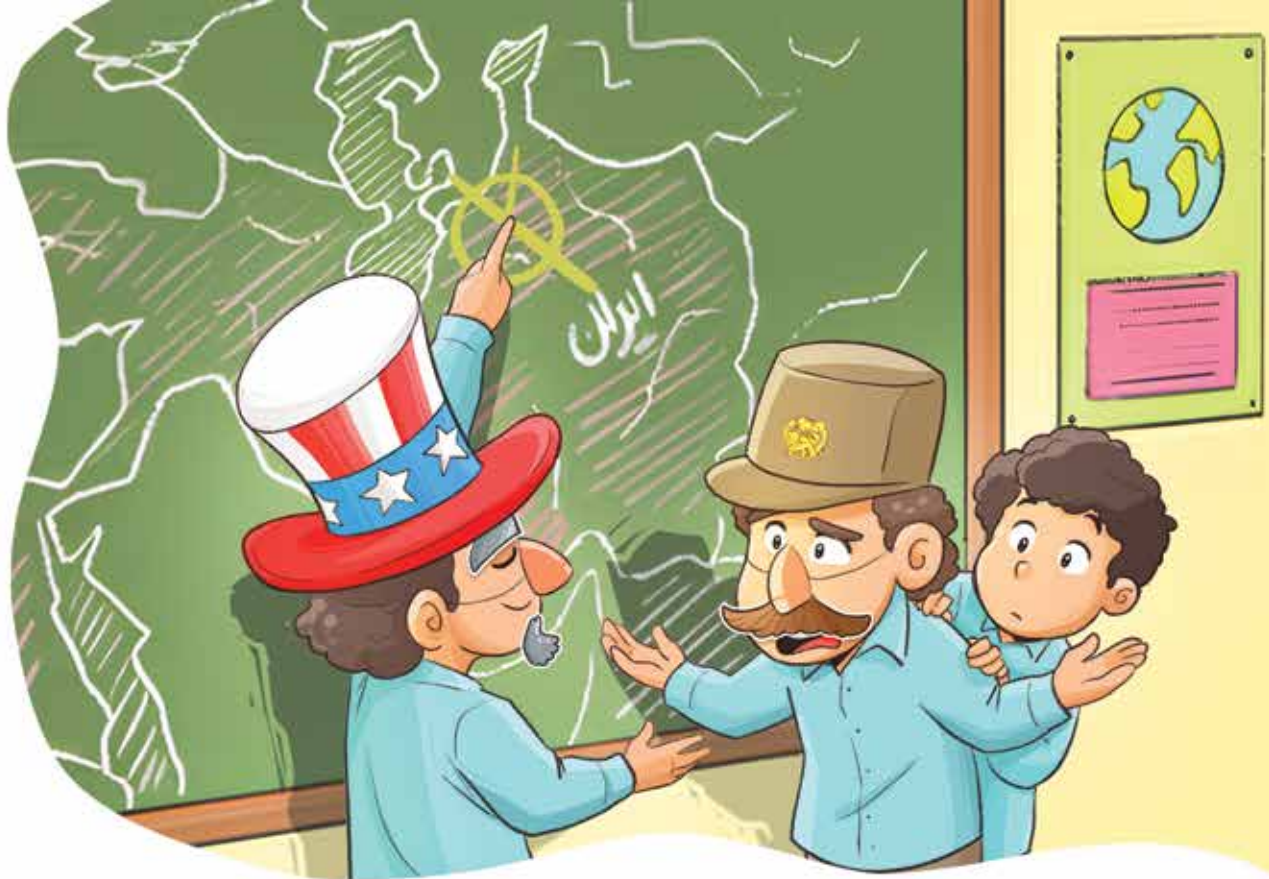
عمو سام: «پهلوی جونم! نکنه می‌خوای همسایه‌هات

باهات بد بشن؟»

رضاخان: «نه قربان. من خیلی می‌ترسم. چی کار

کنم؟»





و از صحنه بیرون می‌رود]
محمدرضا [رو به **عمو سام**]: «عموجون، بابام کجا رفت؟»

عمو سام [با نیشخند]: «ولش کن. بابات خیلی ترسو بود. راستی گفتی دوست داری شاه بشی، نه؟»

محمدرضا: «آره، خیلی. دوست دارم به کمک شما یه شاه بزرگ و قوی بشم.»

عمو سام: «آفرین! حتماً عموجون. فقط باید هر چی ما می‌گیم گوش کنی.»

(صدای در)

محمدرضا: «بیا تو.»

نخست‌وزیر [با وحشت]: «قربان! کشور شوروی هم به ما زور می‌گه. می‌گن دشت فیروزه و تعدادی از روستاهای مرزی ایران مال ما هستن.»

محمدرضا: «قربان جان! من نمی‌خوام

مثل پدرم باشم. من به کمک ارتش بزرگ و قدرتمند آمریکا اجازه نمی‌دم حتی یک وجب از خاک ایران کم بشه. نظر شما چیه قربان؟»

عمو سام [با نیشخند]: «آفرین



عمو سام: «پهلوی جونم! نترس عموجون! انگلیس بزرگ کنارته. تو باید سعی کنی بزرگ همسایه‌ها باشی! [با دست کوه‌های آرات را روی نقشه نشان می‌دهد.] آخه کوه به چه دردت می‌خوره؟ بده بره عزیزم.»

رضاخان [رو به نخست‌وزیر]: «بهبون بگید کوه‌های آرات مال شما باشه. فقط با ما دوست باشین.» [نخست‌وزیر بیرون می‌رود.]

عمو سام [با نیشخند]: «ای ترسو خان!»

راوی [رو به تماشاچی‌ها]: «بله دوستان! متأسفانه در همان سال، کوه‌های آرات ایران هم بدون مقاومت رضاشاه پهلوی، به کشور ترکیه داده شد.»

محمدرضا: «باباجون! می‌گم الان انگلیس کمکمون کرد؟»

رضاخان: «آره دیگه. آخه تو چرا این قدر ابلهی؟ اگه راهنمایی مون نمی‌کرد که الان ترکیه با ما دوست نبود.» [محمدرضا سرش را با حالت تعجب می‌خاراند!]

عمو سام: «خب! رضاخان جون دیگه وقتشه که بری یه گوشه استراحت کنی. برو عزیزم.» [رضاخان سرش را پایین می‌اندازد

بحرین ایران را روی نقشه نشان می‌دهد] یه استان کمتر باشه که چیزی نمی‌شه، بده بره عزیزم.

محمد رضا [با ترس رو به نخست‌وزیر]: «بهشون بگید ما استان زیاد داریم، بحرین مال شما باشه.» [نخست‌وزیر بیرون می‌رود.]

عمو سام [با نیشخند]: «ای ترسو خان!»
راوی [روبه تماشاچی‌ها]: «بله دوستان! متأسفانه ۵۵ سال پیش استان بحرین ایران، با دخالت کشور انگلستان و بدون هیچ مقاومتی از نیم‌پهلوی یا همون محمد رضا شاه، از کشورمون جدا شد.»



محمد رضا [سرش را می‌خاراند و با خودش حرف می‌زند]: «آفرین به خودم! بازم به کمک آمریکا تونستم از جنگ جلوگیری کنم.»
عمو سام [با خودش حرف می‌زند]: «ببین تو کی هستی، که پدر ابلهت به تو می‌گفت ابله. ولی خودمونیم، با این نیم‌پهلوی تا چند سال دیگه چیزی از ایران زیبا باقی نمی‌مونه.» [قهقهه می‌زند و بیرون می‌رود. محمد رضا هم پشت سرش می‌رود.]
راوی: «بالاخره به لطف خدا و رهبری امام خمینی^(ع)، مردم شجاع و وطن‌دوست کشورمان، ۴۷ سال پیش، پهلوی دوم را از ایران زیبا و پهناور بیرون کردند. ما از آن روز تا الان، حتی یک وجب از خاک پرگوهر کشورمان را به دشمن نداده‌ایم.

[راوی رو به نقشه‌ی ایران می‌ایستد. دست راستش را روی سینه می‌گذارد. هم‌زمان سرود ملی پخش می‌شود و همه با هم سرود ملی را می‌خوانند.]

نیم‌پهلوی جونم! فقط الان سربازهای ارتش آمریکا رفتن خونه‌ی خاله‌شون. تا بیان دیر می‌شه عزیزم. خودت برو بجنگ.»

محمد رضا [با ترس و لرز و لکنت]: «چی، چی، چی، قربان! من برم؟ ولی من از جنگ می‌ترسم. چه کار کنم؟»

عمو سام [با نیشخند]: «نیم‌پهلوی جونم! نترس عموجون! آمریکای قدرتمند کنارته. خب، تو هم می‌تونی مثل اون بابای ترسوت، اهل گفت‌وگو باشی عزیزم. [با دست دشت فیروزه را روی نقشه نشان می‌دهد.] ببین عزیزم، ایران پر از روستا و دشته. یه دشت کمتر که اتفاقی نمی‌افته. بده بره عزیزم.»

محمد رضا [با ترس رو به نخست‌وزیر]: «بهشون بگید دشت فیروزه مال شما باشه. فقط بهشون بگید ناراحت نباشن، لبخند بزنن. [نخست‌وزیر بیرون می‌رود.]»

عمو سام [با نیشخند]: «ای ترسو خان!»
راوی [رو به تماشاچی‌ها]: «بله دوستان! متأسفانه نیم‌پهلوی یا همون محمد رضا شاه، ۷۱ سال پیش، دشت فیروزه و تعدادی روستای مرزی ایران رو بدون هیچ مقاومتی به کشور شوروی داد!

محمد رضا [سرش را می‌خاراند و با خودش حرف می‌زند]: راستی خودمونیم، من چقدر نادانم! نمی‌دونم چرا نمی‌فهمم آمریکا چطور به ما کمک می‌کنه؟!»

(صدای در)

محمد رضا: «بیا تو.»

نخست‌وزیر [با وحشت]: «قربان! چند نفر از استان بحرین کشورمون اومدن، می‌گن که می‌خوایم بحرین رو جدا کنیم. کشور انگلیس هم پیام داده که اونارو رقیقای ما هستن. هرچی می‌خوان بهشون بدید.»
محمد رضا [با ترس و لرز]: «قربان جان! بحرین عزیزمون، استان قشنگمون! چی کار کنم؟ من از جنگ می‌ترسم. عموجون، این بار هم مثل همیشه کمکون کن.»

عمو سام: «نیم‌پهلوی جونم! نترس عموجون! ما کنارتیم. ایران پر از استانه عزیزم. [با دست استان

جغد دیگه چیه؟



باباموش خمیازه‌ای کشید و گفت: فعلاً وقت خواب است. فقط یادت باشد، اگر از لانه بیرون رفتی، حواست به جغد باشد. مامان موش هم گفت: نگران نباش موش موشکم. تا وقتی توی لانه باشیم، جایمان امن است.

آن وقت باباموش و مامان موش خوابیدند.

اما موش موشک می‌خواست بدانند جغد چیست. هی با خودش فکر کرد. به این طرف غلت زد، به آن طرف غلت زد. اما خوابش نبرد.

بالاخره تصمیمش را گرفت. پاورچین پاورچین از کنار لانه رد شد و برای اولین بار از لانه بیرون رفت. موش موشک هنوز نمی‌دانست جغد چیه. فقط می‌دانست شب‌ها بیدار است، روی درخت لانه دارد، هوهو می‌کند و دشمن موش هاست.

کمی که رفت، حیوان کوچکی را دید که روی زمین وول می‌خورد. با خودش گفت: اینکه نیست. جلو رفت و پرسید: تو می‌دانی جغد چه شکلی است؟

یک شب موش موشک شنید که مامان موش به باباموش می‌گوید: «باید بیشتر مواظب باشیم. شنیده‌ام تازگی یک جغد این دوروبر لانه کرده.»

باباموش گفت: «جغد؟ عجب!»

موش موشک که تا حالا از لانه بیرون نرفته بود، با تعجب گفت: «جغد دیگه چیه؟»

باباموش گفت: «موش موشکم! جغدها روزها می‌خوابند و شب‌ها بیدارند.»

موش موشک گفت: من که نپرسیدم کی می‌خوابند! من پرسیدم جغد دیگه چیه!

باباموش گفت: آن‌ها پرواز می‌کنند و روی درخت لانه دارند.

موش موشک گفت: اما من نپرسیدم جغدها کجا لانه دارند! من پرسیدم جغد دیگه چیه!

مامان موش گفت: اوه، عزیزم، آن‌ها چنین صدایی دارند: هوهو!

موش موشک زیر لب گفت: هوهو! بالاخره یکی به من بگوید جغد دیگه چیه!



نمی دانی جغدها دشمن موش ها هستند؟! ناگهان از پشت بوته ها صدایی آمد. موجودی با دو چشم گرد بزرگ به طرف موش موشک پرواز می کرد. حیوان تیغ تیغی فریاد زد: مواظب باش! موش موشک شروع به دویدن کرد. نمی دانست حیوانی که به طرفش می آید، لانه اش کجاست، هوهو می کند یا نه، و همیشه شبها بیدار است یا فقط امشب، اما مطمئن بود خودش است. قلبش تالاپ تالوپ می کرد. با تمام قدرت دوید. جغد درست بالای سرش بود که به لانه رسید. توی لانه دوید و نفس راحتی کشید. موش موشک تندی توی رختخوابش رفت. باباموش آمد کنارش و خواب آلود گفت: کجا بودی موش موشکم؟ موش موشک گفت: رفتم توی جنگل. جغد آنجا بود. حالا فهمیدم جغد چیه. باباموش خمیازه ای کشید و گفت: هوم، خوب است! این دفعه اگر خواستی بیرون بروی، حواست به مارها هم باشد. آن ها دشمن موش ها هستند. بعد هم خوابش برد. موش موشک با تعجب گفت: مار؟! مار دیگه چیه!؟

حیوان کوچک گفت: بله که می دانم. جغد روی آن درختی که پشت بوته هاست لانه دارد. می توانی خودت بروی ببینی. موش موشک به طرف بوته ها رفت. ناگهان حیوانی از کنارش رد شد که کمی از خودش بزرگ تر بود. موش موشک تندی به طرفش دوید و گفت: تو می دانی جغد کجاست؟ حیوان کوچک همان طور که می دوید گفت: آره، اتفاقاً همین دوروبر پرواز می کرد. موش موشک جلوتر رفت. ناگهان پایش به چیزی خورد و گفت: آخ! چیزی که پر از تیغ بود، تکان خورد و گفت: چرا بیدارم کردی؟ موش موشک گفت: ببخشید. نمی خواستم تو را بیدار کنم. دنبال لانه ی جغد می گشتم. حیوان تیغ تیغی گفت: جغد؟ دیوانه شده ای؟ مگر



سلام دوست خوبم. حالا که داستان را خواندی، بیا با هم کمی در مورد آن فکر کنیم:

- به نظر تو موش موشک چطور جغد را شناخت؟
- برای شناختن چیزهای جدید چه راه هایی داریم؟
- چرا موش موشک جواب های مامان موش و باباموش را قبول نمی کرد؟



مرضیه مرعشی
نویسنده: زینب آقاخانی زادی

عجب و روغن

قسمت اول

نه! ندارش توی آب!

آبه!



آبجی جون؛ بده به من! تو
هنوز کوچولویی، نمی دونی
باید چجوری با گوشی کار
کنی!

خب، حالا برای مشقی که
خانم معلم داده، باید عکس
و تصویر پیدا کنم. بذار
بنویسم...



نه موبی جون
ولی نیات خانوم باید
بدونه چه جوری از ما و
اینترنت استفاده کنه.

۴



تقصیر من بود
تبی؟

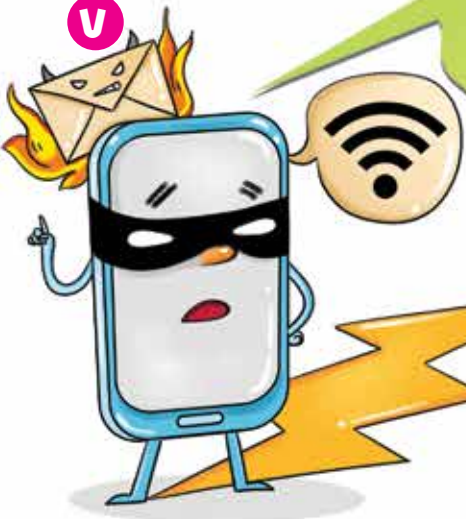
وای! چه عکسای زشتی! چرا اینا
رو آوردی؟ مگه نمی دونی من یه
دختر خانوم پایه سومی گوگولی
هستم؟! همش تقصیر این تلفن
همراهه؛ انگار اینترنتش خراب
شده! برم به مامان بگم.

۵



کار کردن با گوشی یه
قانونایی داره. مثل رفتن
تو خیابون. قانون شماره
یک: نیات نباید تنها در
اینترنت بگرده، چون
ممکن است من او را
بدزدم و پیش پیام های
بد ببرم!

۷



آفرین دخترم! دستت رو
بده من تا با هم از خیابون
اینترنت رد بشیم.

۸



قانون دو
چییه؟!

۹



مگه این نیات اندرزی برای من
می ذاره که بتونم این قدر حرف
بزنم؟! قانون بعدی رو وقتی اندرزی
گرفتم (شارژ شدم) بهت می گم.

ادامه دارد...!



خانوادہی عمو فری و عمہ گلی با ہم بہ گردش رفتہ اند۔ اما از دیدن این ہمہ زبالہ تعجب کردہ اند۔
ہمگی تصمیم گرفتہ اند زبالہ ہا را جمع کنند۔ برای کمک بہ آن ہا دور زبالہ ہا ی قابل
بازیافت را خط بکش تا زودتر بتوانند آن ہا را تفکیک کنند۔

طراح و تصویرگر:
مصطفی احمدی



بازیافت یعنی
آمده کردن زبالہ ہا ی
بی مصرف برای مصرف
و استفادہ ی دوبارہ۔



ساخت خواب

تصویر برتر: مظهره پلاسى زاده
 محمدرضا رشيدى



کاربر: «سلام هوشی جون! یک هفته است دارم در مورد یک موضوعی در اینترنت جست و جو می کنم. خیلی جالب است!»

هوش مصنوعی: «چی جالب است؟ موضوعی که جست و جو می کنی؟»
کاربر: «نه بابا. اتفاتی که یک هفته است در جست و جوهایم دارد برایم می افتد.»

هوش مصنوعی: «چه اتفاتی؟»
کاربر: «اول هفته در گروه «همشاگردی سلام» یک پیام به دوستانم دادم. گفتم دارم دنبال یک مدل کتانی خوب می گردم.»

هوش مصنوعی: «خب! خب!»
کاربر: «هیچی دیگر، حالا هر موضوع دیگری را هم که جست و جو می کنم، همراهش چند تبلیغ فروش کفش ورزشی هم نشان داده می شود.»
هوش مصنوعی: «بله. بالاخره ما هوش مصنوعی ها حواسمان به شماها هست. تنهاتان نمی گذاریم.»

کاربر: «واقعا! چقدر شما هوشی ها خوبید!»
هوش مصنوعی: «آره. فکرش را بکن، من در گروهی که تو هستی نباشم! مگر داریم؟ مگر می شود!»
کاربر: «چی؟ یعنی تو در گروه ما هم هستی؟»

هوش مصنوعی: «ااا. نگاه کن. اصلا توجه نداری ها. ساعت از ۹ گذشته. مگر نباید بخوابی؟ من رفتم.»
کاربر: «ای بابا، راست می گویی. الان مامان سراغم را می گیرد. بهتر است بروم بخوابم.»



فرزانه فراهانی
تصویرگر: امین دریانورد

ماجراهای ریزمیزون و آدم‌های بزرگ

سلام سلام سلام
ریزمیزون سه باره برگشت!

قصه‌ی دوشماره‌ی قبل از بچگی‌های رضا جهانی شروع شد؛ او از همان بچگی با من و ارتش الکترون‌ها دوست شد. بعدش هم که نوجوان شد، سروکله‌ی رفیق جدیدش محمدرضا هاتف پیدا شد؛ همان پسری که دوقلوهای صفر و یک کنارش بودند و تا دیروقت توی بنیاد فارابی می‌ماند و بارایانه کار می‌کرد. برویم سر وقت ادامه‌ی قصه‌ی رضا و دوستانش!



اینجا انبار مغازه‌ی برنج فروشیه؛ مال بابای مجید است؛ دوست جدید رضا و محمدرضا. اون‌ها سه‌تایی شروع کردن به تر و تمیز کردن اتاق جدیدشون. آخه قرار گذاشتن از این به بعد کارهای مهم‌تری بکنن



ماه قلمبه در آسمان می‌درخشید که یکهو اتفاق جالبی افتاد. رضا و دوستانش از خوش حالی مثل بچه‌های کوچولو ذوق می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند. ماجرا از این قرار بود که توانسته بودند یک لامپ را بارایانه روشن کنند. می‌پرسی چطوری؟



لامپ (ال ای دی) با کمک رایانه روشن شد و رضا و دوستانش هم این طوری ذوق کردند. همیشه کار من بود. یعنی من و خواهر و برادرم. آخر ما تصمیم گرفتیم یک مهمانی بگیریم و دوقلوهای صفر و یک را به خانه مان دعوت کنیم. این شد که لامپ (ال ای دی) با رایانه روشن شد و رضا و دوستانش هم این طوری ذوق کردند.

یک روز وقتی در این حال و روز دیدمشان، با خودم گفتم: «ای داد بیداد! فکر می کردم قرار است رضا و دوستانش دانشمند بشوند. اما انگار اشتباه می کردم!»

ببینید رضا چه آقایی شده! چقدر لباس سربازی به او می آید. به قول ننه جانم، بچه ها چقدر زود بزرگ می شوند!

یک، دو، سه، چهار همه به راست، چهار، سه، دو، یک همه به چپ، آماده؟ احترام به سرباز رضا.



رفتم دم گوش رضا پرسیدم: «حالا می خوای چکار کنی؟» رضا داشت با خودش حرف می زد: «این بهترین فرصت است!»

یک ماشین عجیب! حالا دیگر لازم نبود تخم مرغها با دست چیده بشوند.

اما باز هم عجله کرده بودم. آخر بین چی درست کرده اند!



اوه، اوه! سی تا؟!!



به نظرتان رضا و دوستانش با آن همه سفارش چه کار کردند؟ من که از فکر کردن به این همه کار سرم قیلی ویلی می رود! فعلاً می روم تا یک فسقلی استراحت کنم. برمی گردم. خیلی زود!





مونا سادات خضری

قسمت اول

زاغستان



قصه



تصویرگزینچه آقاخان زادی

خاطره نامی

و با بال‌بند برآتش لابه‌لای درخت‌های سرو و چرخ زد تا همه بیشتر نگاهش کنند.

چشمان ریز جوجه کلاغ‌ها که همان‌جا در حال تمرین شکار بودند، روی بال‌بند کلاغ‌شنگ خشک شده بود.

از آن روز به بعد، تعداد کلاغ‌شنگ‌ها و وسایل عجیب و غریبشان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. از آن طرف هم جوجه کلاغ‌های بیشتری نوکشان برای کلاغ‌شنگ‌ها باز و بازتر می‌ماند.

خورشید هر روز نگران‌تر از روز قبل به زاغستان نور می‌پاشید، تا اینکه یک روز روی درخت چنار، کلاغ‌ریزه‌ای به مادرش گفت: «من دیگه به مدرسه نمی‌رم. می‌خوام روی درخت کلاغ‌شنگ‌ها فروشنده بشم.»

و هر چه مامان کلاغ‌شنگ خواست او را به مدرسه ببرد، کلاغ‌ریزه قبول نکرد که نکرد.

کم‌کم زاغستان پر شد از صدای دعوای جوجه کلاغ‌ها. شاید باورتان نشود، دعوا بر سر این بود که وسایل برق‌برقی کدام یک از دیگری قشنگ‌تر و جدیدتر است.

خانم کلاغون، معلم زاغستان، با دلخوری به مامان‌ها و باباهای جوجه کلاغ‌ها نامه نوشت: «من دیگر نمی‌توانم یک‌عالمه بال‌بزنم و به مدرسه بیایم، بعد فقط دو تا جوجه کلاغ روی شاخه نشسته باشند.

اگر این‌طوری باشد، مدرسه بی‌مدرسه!» کلاغ‌شنگ‌ها یواشکی نامه را پیدا کردند و خواندند.

سلام. یک سلام قارقاری برای تو دوست خوبم! من زاغو هستم.

با اینکه از صبح تا شب باید بال‌بال بزنم و کلی کار روی کله‌ی سیاهم ریخته است، ولی دلم نمی‌آید خاطره‌هایم را برایتان ننویسم. هر چقدر هم نوکم ذوق ذوق کند، ارزشش را دارد.

همه‌ی دردسرها از روزی شروع شد که بال این کلاغ‌شنگ‌ها به زاغستان باز شد.

کلاغ‌شو، گنده‌ی کلاغ‌شنگ‌ها، با یک تاج بزرگ قارقار خواند: بدوبدو... حراجش کردم، گردن‌بندهای برق‌برقی و درخشنده، فقط برای زاغستانی‌ها...

اگر این وسایل همراهت باشد، قارقارک‌های خبرچین خبر «باحال و شیک» بودنت را یک کلاغ چهل کلاغ در کل جنگل پخش خواهند کرد.

ننه کلاغو که روی شاخه نشسته بود. کشار قار زد: «قارررر، قارررر... چه حرفا! چه چیزا! کلاغ‌پراش می‌ریزه! اینا از کجا بالشان به شهر ما رسیده؟»

همان موقع یکی از کلاغ‌شنگ‌ها تیز به او نگاه کرد



فردای آن روز، خوش حال دور درخت مدرسه بال‌هایشان را به هم زدند و خواندند: «پرندگان زاغستان، مدرسه نمی‌خوان، نمی‌خوان.»
خانم زاغون کلی پرهایش ریخت و غصه خورد. یک شب صدای قارقار وحشتناکی از لانه‌ای بلند شد. انگار کلاغ‌سنگ‌ها از لانه‌ی یک کلاغ پیر دزدی کرده بودند!
خلاصه که روزبه‌روز حال و هوای زاغستان بدتر و بدتر می‌شد و پرندگان نگران جوجه‌هایشان بودند.

تقصیم بزرگ

یک روز که تمام جوجه کلاغ‌ها دور کلاغشو حلقه زده بودند، من بی‌سروصدا بال زدم و خودم را به لانه‌ی بابازاغو رساندم.
بابا زاغو لانه‌اش را روی درخت سرو آن دور دورها ساخته بود. او از شجاعت و تلاش من خیلی خوشش آمد. قارقارکی گفت: «به البرزکوه بال بزن و کلاغ سفید را پیدا کن. او رازهای زیادی را می‌داند. شما باید زاغستان را دوباره بهتر و بزرگ‌تر بسازید، اما با کمک یک نجات‌دهنده.»

هر چه از بابازاغو درباره‌ی نجات‌دهنده پرسیدم، قارش در نیامد. فقط گفت: «اول باید کلاغ سفید را پیدا کنی. به او بگو به دنبال نجات‌دهنده‌ی زاغستان هستی.»

قارقار تکرار کردم: «نجات‌دهنده، نجات‌دهنده.»

هر چه اسمش را تکرار می‌کردم، انگار بیشتر دلم برایش تاپ‌تاپ می‌زد.

رفتن به البرزکوه کار سخت و دشواری بود. بادهای شدید هوهو می‌وزیدند. هر چه بالا می‌رفتم، باد قوی‌تر می‌شد و گرد و غبار و سنگ‌ریزه‌ها به بال‌هایم می‌خوردند.

یک‌دفعه خودم را درون گردبادی دیدم. محکم

به صخره‌ای خوردم و روی سنگی پرتاب شدم. از خستگی و درد چشم‌هایم بسته شد.

راستی، بالم خیلی درد گرفت، از بس نوشتم. ادامه‌ی

خاطره‌نامه‌ی زاغستان را در شماره‌ی بعدی حتماً

برایتان می‌نویسم.

شما هم به من قول قارقاری بدهید که آن را بخوانید.

حالا که داستان را خواندی، بیا با هم کمی در مورد آن فکر کنیم:

- کلاغ‌سنگ‌ها در زاغستان چه کار می‌کردند؟
- زاغو برای نجات زاغستان چه کرد؟



عروسک نمایشی قرآنی

مادانانا واحدی

وسایل مورد نیاز: کاغذ رنگی، ماژیک، نوار کاغذی سفید، قیچی، چسب، تصویر کوچک میوه‌های کاغذی، نخ معمولی یا نخ کاموایی.

برای اجرای نمایش در کلاس می‌توانید یک عروسک ساده اما جالب بسازید که با حرف زدن خودتان، او نیز فکش را تکان دهد تا زیباتر به نظر برسد. حتماً با ساختن این عروسک کاغذی می‌توانید در کلاس نمایش‌های زیبایی اجرا کنید.

مراحل ساخت:

۱ کاغذ را از دو طرف به سمت داخل تا بزنید و لبه‌های آن را به هم بچسبانید.



۲ کاغذ را از دو لبه روی هم قرار دهید و تا بزنید.

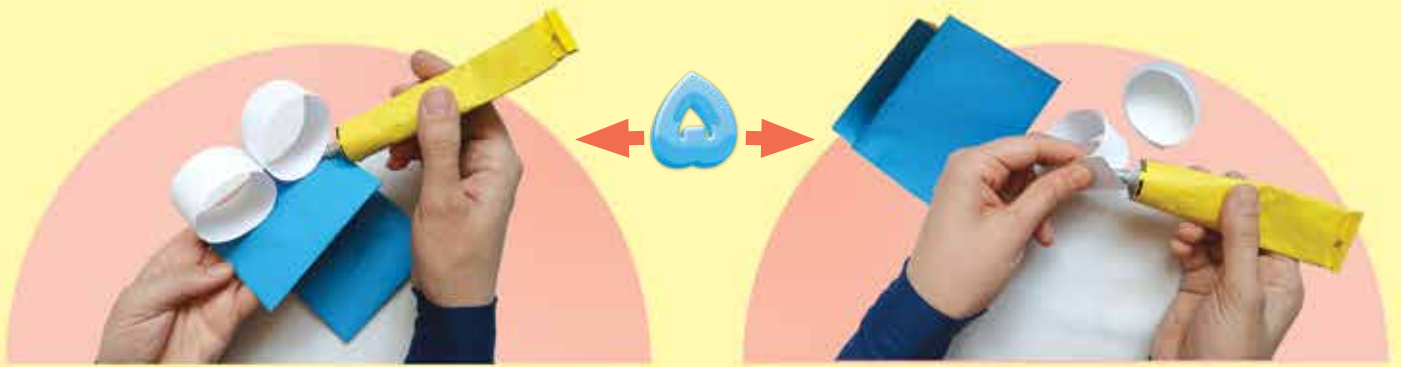


۳ این بار لبه‌ی کاغذ را از بالا به سمت بیرون تا بزنید. (شبهه شکل)



۴ طرف مقابل کاغذ را نیز مانند مرحله‌ی قبل انجام دهید. (مانند شکل)





یک نوار کاغذی سفید را شکل حلقه گرد کنید و بالای سر عروسک بچسبانید.



روی کاغذ دو چشم بکشید، دور آن را ببرید و رنگ کنید.

چشم را وسط حلقه های کاغذی سفید بچسبانید.

دست های خود را در دو قسمت بازار پشت سر عروسک قرار دهید.
 ۹
 رمزینه را پوشش کن و روش ساخت عروسک فک زن را ببین.

میوه های کاغذی را روی نخ کاموا بچسبانید. نخ را در انتهای دهان عروسک بچسبانید.

عروسک فک زن شما آماده است.



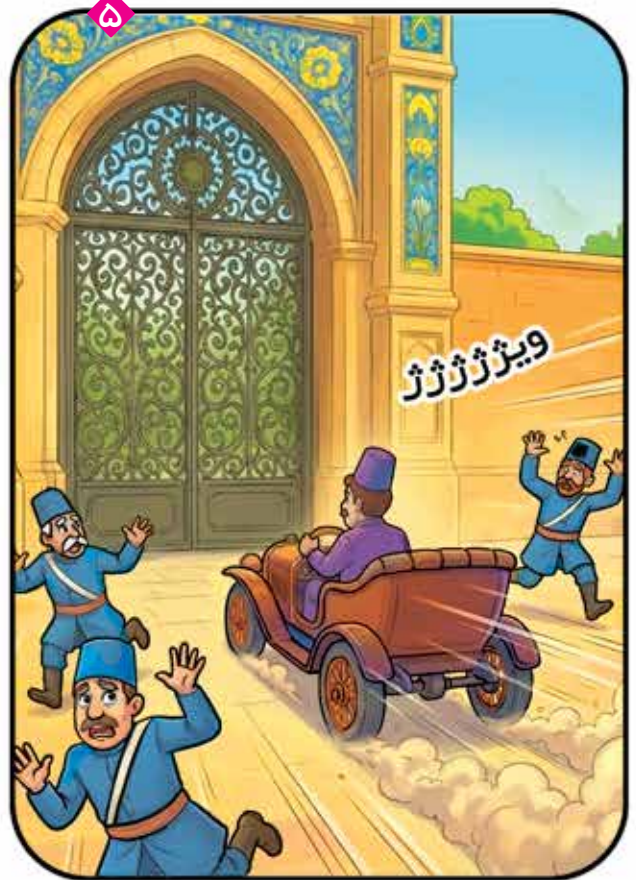


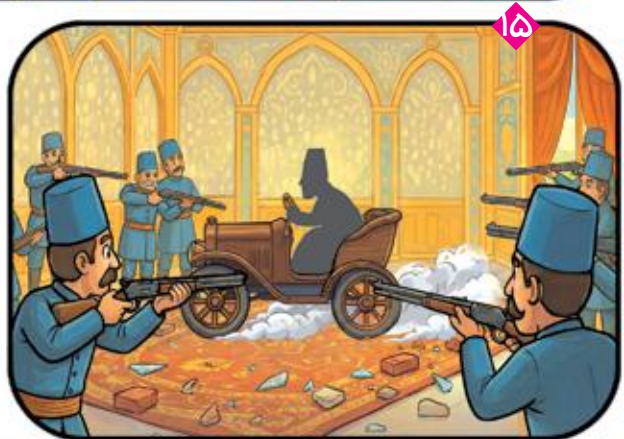
مهدی یار محامد
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرد

قصه‌ی سلطان

قسمت پنجم







اگر می‌خواهید به بچه مرشد و سلطان کمک کنید، نامه‌های خودتان را برای مجله‌ی رشد بفرستید.
*ارمغان: هدیه، سوغاتی
*جان به لب شدن: خیلی ترسیدن.

از دل مجله نوآموز تا کلاس ما

بهاره سلمانی محمدآبادی
فاطمه زهرا حقی

سلام بچه‌های پرانرژی و کنجکاو!
هر صفحه‌ی این مجله مثل یک سرزمین
شگفت‌انگیز پر از تجربه‌های تازه و کشف‌های
هیجان‌انگیز است.
ما چند فعالیت جالب و خلاق آماده کرده‌ایم که می‌توانید
با هم کلاسی‌ها و معلمان در کلاس انجام دهید و اگر
دوست داشتید، برای ما بفرستید.

پایه دومی‌ها...

● حتماً درس «درون آشیانه» از کتاب علوم را خوانده‌اید و با خانه‌ی پرندگان آشنا شده‌اید. اگر بخواهید درباره‌ی پرنده‌های بیشتری تحقیق کنید، از کجا شروع می‌کنید؟ درست است! خیلی وقت‌ها اول به سراغ اینترنت می‌رویم. اما آیا هر طور که بخواهیم می‌توانیم از اینترنت استفاده کنیم؟

شما داستان «موبی و دوستان» را خوانده‌اید و می‌دانید که شهر آن‌ها هم قانون‌های مهمی دارد. چطور است برای این قوانین یک دفترچه درست کنیم؟

۱. سه تا پنج قانون مهم برای استفاده‌ی درست از اینترنت بنویسید (مثلاً با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، جست‌وجوی درست و ...).

۲. برای هر قانون یک علامت یا نقاشی خلاق بکشید تا دفترچه‌تان جذاب‌تر شود.

۳. دفترچه‌ را در کلاس به دوستانتان نشان بدهید و یک اسم جالب برایش انتخاب کنید.

● می‌خواهیم یک نمایش اجرا کنیم، نمایشی با کلاغ‌های فک زن، شما پایه‌ی دومی‌ها، بعد از خواندن داستان «خاطره‌نامه زاغستان» و روان‌خوانی «یک کلاغ و چهل کلاغ» از کلاغ‌ها اطلاعات زیادی به دست آورده‌اید. چطور است داستان خاطره‌نامه‌ی زاغستان را به نمایش در آورید؛ یک نمایش با عروسک‌های فک زنی که طرز ساختشان را یاد گرفتید.

پایه سوم‌ی‌ها...

● در پویش ایرانمونه با بعضی از قهرمان‌های ایرانی آشنا شدی.

● حتماً تو هم قهرمان‌های زیادی را می‌شناسی؛ بعضی از آن‌ها در گذشته زندگی کرده‌اند، بعضی در زمان حال و بعضی هم در داستان‌ها هستند.

حالا تصور کن سه قهرمان ایرانی از دوره‌های تاریخی متفاوت کنار هم قرار بگیرند؛ مثل سه دوست از زمان‌های مختلف به نظرت چه ماجراهایی برایشان اتفاق می‌افتد؟

آیا با هم همکاری می‌کنند؟ از هم چیزی یاد می‌گیرند؟

آیا برای پیشرفت ایران با هم تلاش می‌کنند؟ یک نمایش کوتاه بساز. نقش قهرمان‌ها را بین دوستانت تقسیم کنید و در کلاس اجرا کنید.

دقت کن که هر قهرمان از زمان خودش حرف می‌زند و رفتارهای مخصوص به آن دوره را نشان می‌دهد. سعی کن خلاق باشی و از تخیلت کمک بگیری!

عکس فعالیتتان را با استفاده از این رمزینها برای ما بفرستید تا همه بتوانند از خلاقیت شما لذت ببرند!

ارتباط با مرکز
بررسی آثار



در پیام‌رسان به
منتظر
شما هستیم.



نقاشی‌های شما

نیلا افروز، پایه‌ی دوم از تهران



هلما محمدی، پایه‌ی دوم از تهران



راحیل راز، پایه‌ی دوم از گرگان



سیما صفرپور، پایه‌ی سوم از تهران



نوشته‌های شما

دوستم کجاست؟

روشا شاکری، پایه‌ی سوم



این داستان درباره‌ی روباه کوچکی است به اسم لופا. لופا هر روز صبح از خواب بیدار می‌شد و با خوش حالی به استقبال خورشید می‌رفت. با آمدن خورشید با سایه‌ی خودش که تنها دوست او بود بازی می‌کرد. اما یک روز صبح یک اتفاق عجیب افتاد. سایه‌ی لופا ناپدید شد. او خیلی ترسیده بود، چون این یعنی اتفاق بدی در راه است. لופا اطرافش را نگاه کرد؛ زیر پایش، روی تخته سنگ، روی تنه‌ی درخت و... با ناراحتی به خودش گفت: یعنی سایه‌ام کجا رفته؟ او تنها دوست من بود! چرا مرا تنها گذاشته است؟ لופا بچه‌اش را بست و رفت تا سایه‌اش را پیدا کند. در راه چشمش به زرّافه افتاد؛ به او گفت: سلام، زرّافه تو با آن گردن درازت می‌توانی از آن بالاها سایه‌ی من را ببینی؟

می‌توانید با پوش این رمزینه قصه‌ی کامل «دوستم کجاست؟» نوشته‌ی دوستان روشا شاکری را بخوانید.





نمایشگاه مجازی

مرکز
بررسی آثار

حدیث مرادی، پایهی سوم از خلخال



آرشاویز فولاد پور، پایهی دوم از پردیس



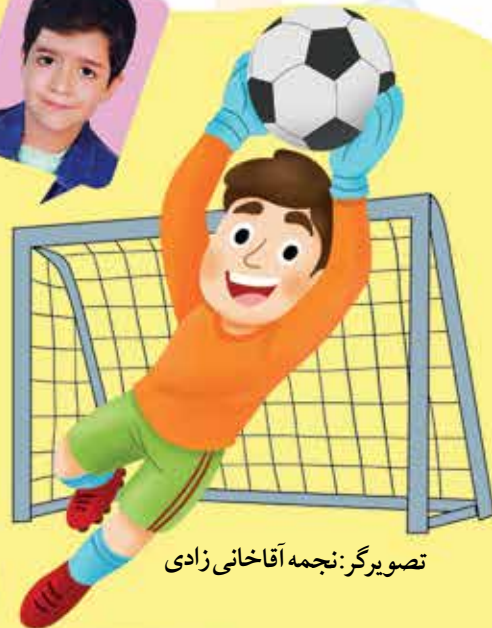
باراد احمدی، پایهی سوم، پردیس



آینوهای شما

دوسته داری در آینده بچه کاره شوی

مهرداد نورمحمدی



تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

سلامت سطر مستقر و میخوام هرگز و ما خود را با اشتراک
 بگذاریم بین آما بد باشد که وارد سر زمین من بشود هر کسی
 میخواد یک تکیه بشود یکی سهندس یکی نجار و یک هم روزا
 سول من میخوام غوث با ایست شوهر بجای اینکه ایندیلیس
 و آلمان یا فرانسه بجای منی بمر در ایران جا بمانی را
 ببرد و ما سر بلده شویم من دوست دارم بیشتر در تیر
 های ایران بازی کنم مثل بعضی ما زندگی ما پر از پیوست
 یا شاید هم ملوان شب از بیست تیر ما با بیس بیرون
 سر بپرد از بیس بیست من در زمین دروازه بان همان
 دروازه بانی که بیس تیر است و تیر را بجات ملوان
 حرکتی بیاناتی می شود همه من ترس از باخت اما
 آن که در دروازه با احتمال کم (توب راس) کند
 و باعث شادی تیر شادی هر یک کشور من شوکت است

پرایمان بنویس و به همراه
 عکست برای کانال مجله
 بفرست. پنج شنبه های هر
 هفته می توانی کارهایت را در
 کانال مجله ببینی.

راز شیر و انجیر

می‌گویند، اگر شیر و انجیر با هم دوست بشوند، پی‌غذای (دسر) جادویی خوش طعمی درست می‌کنند. تا حالا ماست درست کرده‌ای؟ تهیه‌ی این پی‌غذا خیلی شبیه درست کردن ماست است. بیا ببین چطور از دل این دو دوست، یک پی‌غذای رؤیایی بیرون می‌آید.

مواد لازم:

شیر: دو لیوان؛ انجیر خشک بزرگ: ۱۰ تا ۱۲ عدد؛ گردوی خردشده: ۲ قاشق غذاخوری.



انجیر یک میوه‌ی مقوی و سالم است. این میوه کمک می‌کند دل و روده‌ی ما خوش حال و سالم باشد. هیچ می‌دانی انجیر برای محکم شدن استخوان‌ها و دندان‌ها هم مفید است. خوردن این میوه به ما انرژی هم می‌دهد. البته خوردن زیادش ممکن است باعث شکم درد شود. پس در خوردن آن زیاده‌روی نکن!

رمزینه را پوش کن و روش تهیه‌ی این خوراکی خوش مزه را ببین.



آشپز نیایشی



آندرا لاجانی

۱. انجیرها را

در آب گرم خیس کن.

۲. بعد از یک ساعت، انجیرها را در بیاور، دم آن‌ها را

بکن و دور بریز و بعد آن‌ها را خرد کن.

۳. به بزرگ‌ترین بگو شیر را گرم کن (بین ۳۰ تا ۴۰ درجه؛

یعنی آن قدر که اگر بزرگ‌ترین انگشتش را در شیر فرو کنی، نسوزد.)

۴. بعد انجیرها را در یک ظرف بریز و سه تا چهار قاشق از آن شیر گرم روی

آن بریز و با هم‌زن یا گوشت‌کوب برقی آن قدر هم بزن تا مثل خمیر شود.

۵. بعد هم بقیه‌ی شیر را اضافه کن و دوباره هم بزن.

۶. حالا نوبت گردوی خردشده است که اضافه‌اش کنی.

۷. این مخلوط را در ظرفی بریز و روی آن سلفون بکش. بعد آن را داخل یک

پارچه بپیچ و در دمای اتاق بگذار.

۸. بعد از سه ساعت، وقتی آن را باز کنی، می‌بینی که مثل ماست سفت

شده است.

۹. حالا دو سه ساعت هم آن را در یخچال بگذار.

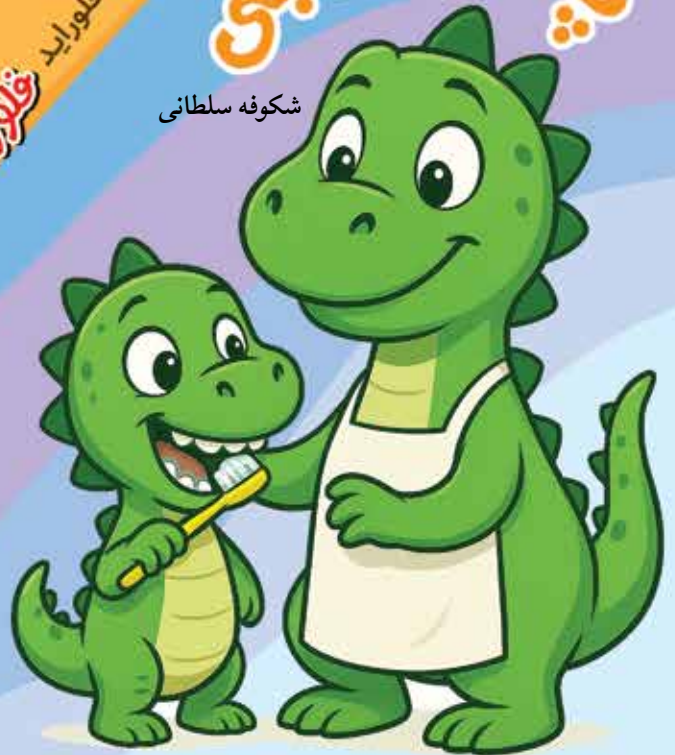
۱۰. بله. نوبت نوش جان کردن رسیده است. راستی، اگر

بخواهی، در مرحله‌ی آخر می‌توانی کمی عسل روی

آن بریزی تا شیرین‌تر شود.

چسب نارنجی

شکوفه سلطانی



دشمن دندان

خمیر دندان بدون فلوراید



جامسواکی خانه‌ی دایناسورها دو عضو جدید دارد: یک مسواک قد کوتاه با دسته‌ی زرد رنگ و یک خمیر دندان ژله‌ای. داینا کوچولو، پسر سر به هوای خانواده‌ی دایناسوری، اسم مسواکش را «زردک» گذاشت و اسم خمیر دندانش را «ژله‌ای». شب شد. مامان کمی خمیر دندان روی زردک گذاشت. به مسواک گفت: «لطفاً مرواریدهای دهان پسر را خوب برق بنداز.»

داینا زردک را گرفت و داخل دهانش برد. چون

تلویزیون داشت لالایی پخش می‌کرد، داینا حواسش پرت شد. زردک در دهان داینا بی حرکت ماند. مثل کار آگاه‌ها، نگاهی به اطراف انداخت. سرش را بالا آورد. یک چیز نارنجی رنگ به آخرین دندان بالایی چسبیده بود. زردک به ژله‌ای گفت: «آن را! فکر کنم امشب بیشتر باید آنجا کار کنیم! خیلی چسبناک به نظر می‌آید.»

ژله‌ای حبابی ترکاند و گفت: «فکر کنم از آن پفی‌های نارنجی شور چسبناک باشد!» مامان داینا ابروهایش را درهم کشید. تق تق روی دسته‌ی مسواک زد و گفت: «زردک جان! حرکت کن.» داینا مسواک را در دهانش حرکت داد. دندان‌های جلو را شست. مسواک را به سمت چسب نارنجی برد. زردک به ژله‌ای گفت: «آماده باش. وقت شروع عملیات جداسازی رسید.»

اما داینا دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد و مسواک بی حرکت ماند. زردک به ژله‌ای، که حسابی کف کرده بود، گفت: «موهای من به چسب نارنجی نمی‌رسند. تو وقتی توی دهانش پخش شدی، خوب نرمش کن. هر وقت داینا من را حرکت داد، سعی می‌کنم جدایش کنم.»

بعد غر زد: «بچه‌جان! اگه یک ذره آب روی این خوردنی‌های چسبناک و همه خوردنی‌های شیرین می‌خوردی، الان کار ما این قدر سخت نبود!»

مامان تلویزیون را خاموش کرد. سرش را نزدیک صورت داینا آورد و گفت: «زردک! ژله‌ای! کارتان را خوب انجام بدیدها!»

داینا مسواک را در دهانش حرکت داد. بالاخره موهای زردک به چسب نارنجی رسیدند. چون ژله‌ای آن‌ها را نرم کرده بود، زردک توانست نارنجی را از دندان داینا جدا کند. زردک و ژله‌ای به زبان خودشان گفتند: هورا!



رمزینه را پویش کن.
جواب سؤال را برای
مؤسسه‌ی سلامت علوی
ارسال کن و هدیه بگیر.



به نظر تو داینا چگونه می‌تواند به زردک
و ژله‌ای کمک کند تا دندان‌هایش سالم
بماند؟

عکاس: ثریا ابراهیمی



عکاس: اعظم لاریجانی



امام علی(ع):

عِبَادَ اللَّهِ تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى
وَ تَرَاهُمَا وَ تَعَاطَفُوا!

بندگان خدا! بر انجام اعمال خیر و
پرهیزکاری یکدیگر را یاری کنید،
با هم مهربان باشید و پیوند عاطفی
داشته باشید.



عکاس: ثریا ابراهیمی